

بودم. چون محل اداره آگاهی و راهنمایی رانندگی در یک مکان و در مقابل هتلی بود که در آن سابق کار می کردم، آنها مرا به خوبی و به عنوان «شاگرد حاج محمد» می شناختند. یکی از درجه دارها به حاج محمد و حاجی کارنما که لوازم یدکی فروشی داشت و مرا به خوبی می شناخت، خبر داد.

از داخل اتاق صدای حاج محمد و حاجی کارنما را می شنیدم که به افسر آگاهی می گفتند: «این یک کارگر ساده و بدبخته، اصلاً این چیزها رو نمی دونه!» و چند توهین هم به من کردند: «فرض کنید غلط کرده باشه از روی نفهمیه!» با هر ترفندی بود، بعد نصف روز قبل از اینکه مرا تحویل ساواک بدهند، از آگاهی خارج کردند.

با بدنی کاملاً له شده، دست هایم را گرفتند تا توانستم از خیابان عبور کنم مرا به هتل نزد حاج محمد بردند. شربت آوردند. کمی حالم بهتر شد. حاج محمد مرا بوسید. مرا با کلمه «پسرم» صدا کرد. خیلی درگوشی به من گفت اگه بار دیگه گیر اینها بیفتی به تورحم نخواهند کرد.» اصرار کرد پیش او برگردم. تشکر کردم و از هتل خارج شدم و به خانه که محل ما پنج نفر



بود، رفتم.

سه روز از شدت درد تکان نمی توانستم بخورم؛ اما انرژی جدیدی در خود احساس می کردم. ترس از کتک خوردن و شکنجه فروریخته بود. فکر می کردم هرچه باید بشود، شد! این حادثه به نحوی در من اثر کرد که انکار مثل خالکوبی ای بود که در دوران بچگی با برگ پودنه، [۳۹] خال کوچکی پشت دست های خود می کوبیدیم. با هر ضربه و لگدی کلمه «خمینی» در عمق وجود من حک شده بود.

فرصتی شد مجدداً به اتفاق احمد، سری به ده زدم. نوروز ۵۶ نزدیک بود. برای مدتی در ده ماندم. اگرچه مرضی ام از سازمان آب یک هفته بود، اما دیگر حال کار کردن نداشتم. ده روز ماندم. پدر و مادرم از اینکه من «کارمند دولت» بودم، خوشحال بودند؛ البته فرق کارمند و کارگر را خیلی نمی دانستند؛ همین که من جزو چند نفری بودم که از دهمان حقوق بگیر دولت بودیم، خیلی اهمیت داشت.

اما در دلم غوغای دیگری بود. حالا رادیو بی بی سی آشنای هر انقلابی ضدشاهی شده بود. هر شب به اتفاق برادر بزرگم که حالا متعصب تر از من در مسائل دینی بود، به رادیو بی بی سی گوش می دادیم. اگرچه بی بی سی با بزرگنمایی خاصی و با آب و تاب حوادث روزانه شهرها و تهران را گزارش می کرد، اما هنوز سیطره نظام شاه قوی بود. بچه های همسن و سال من بدون استثنا بجز چند نفری که وابسته به کدخدا بودند، که عموماً فرزندان طبقه پایین بودند، همه روحیه انقلابی داشتند ده

یکپارچه انقلابی بود. پدر و مادرم از وضع ما چنان اطلاع دقیقی نداشتند.

به کرمان برگشتم. شور انقلاب در شهر، بیشتر از گذشته بود. یک ماهی به سازمان آب برگشتم؛ اما دیگر حال رفتن به سازمان را نداشتم. اتاقی را در خانه ای که سه مستاجر دیگر هم داشت به اتفاق احمد و دو برادرمان کرایه کردیم: ما چهار نفر در یک اتاق که هم اتاق خواب مان بود و هم انبار هم آشپزخانه و همه چیز. ما بودیم با میهمانان همشهری که روزانه میهمان سفره ساده ما می شدند که عموماً نان ماست یا تخم مرغ یا نان و حلوا بود. بعضی وقت ها هم از سوغاتی های مادرم که یا پست بود یا مقداری قورمه و آجیلات، از آنها پذیرایی می کردیم. در حیاط خانه اجاره ای ما خانواده ای با چندین فرزند که عموماً هم دختران کوچکی بودند، اتاق دیگری را اجاره داشت. بچه های کوچک آنها ظهرها شریک نان ماست ما بودند ما هم سخاوتمندانه، البته احمد بیشتر از من از سهم خودمان با همان کاسه ماست که نان داخل آن تربت [۴۰] شده بود به دهان آنها می کردیم. بعضی وقت ها هم که خودمان سیر نمی شدیم لبان و صورت آنها را ماستی می کردیم! مادرشان می آمد و دعای خیر می کرد که بچه ما را غذا داده آید.

حالا پاتوق من از تکیه فاطمیه به مسجد جامع منتقل شد. اغلب وقت ها عموماً در مسجد جامع بودم. باشگاه ورزشی ترک نمی شد. این روزها بیشتر باشگاه جهان، پیش حاج ماشاء الله، می رفتم. رفقای جدیدی هم مثل عطا و حاج عباس زنگی آبادی پیدا کردم. البته حاج عباس را آنجا می دیدم. هیکل درشت او که سنگ می گرفت، همه را مجذوب خود می کرد. بعضی وقت ها سری به باشگاه عطا می زدم که خود عطا، صاحب باشگاه، از پهلوان های کرمان محسوب می شد. ادب و احترام به بزرگ تر و ورزش موجب شده بود مورد احترام هر دوی آنها باشم، یعنی حاج ماشاء الله و عطایی.

کم کم تظاهرات ها در شهر شکل گرفت. دیگر نام امام و شناخت او منحصر به چند نفر نبود. یک عالمه انسان او را می شناختند و خواهان او بودند. حجم انقلابی های کرمان آنقدر بود که می توان گفت کرمان محوریت اساسی در انقلاب داشت. هاشمی رفسنجانی که البته آن وقت شناختی از او نداشتم، باهنر، حجتی، فهیم کرمانی، مژگان زاده ها، موحدی ها، ساهو، جعفری عمده علمای کرمان بجز چند نفر، یکپارچه ضد شاه بودند. حالا مسجد جامع و مسجد ملک محل اصلی تجمع انقلابی ها بود. قبل از آن، مسجد قائم به دلیل وجود آیت الله حقیقی چنین بود؛ اما اکنون مسجد جامع به دلیل پیش نمازی و محوریت آیت الله صالحی، محور عمده تحركات بود؛ پیرمرد نورانی کوتاه قدی که در حال کوهلوت سن بود، اما بشدت مورد احترام و توجه عمده مردم کرمان. بعد از ظهرها همه جمع می شدند. اخبار به طور غیرسازمانی ردوبدل می شد. از تهران تا قم و شیراز، همه از اطراف خبر داشتند و اخبار را به هم منتقل می کردند. اولین تظاهرات کرمان که روحانیت در صف اولش قرار داشت شروع شد. آیت الله نجفی که در مسجد امام زمان عجل الله فرجه پیش نماز بود، جلودار بود؛ مابقی روحانیت همراه او و مردم پشت سر روحانیت شعارها ابتدائاً حول زندانیان سیاسی و آزادی آنان بود. کم کم رنگ و بوی ضد شاه گرفت اما همانند یک شعله کوچک آتش که تبدیل به زبانه های سنگین می شود، فریاد «مرگ بر شاه» در سطح شهر پیچاند.

ارتش که آن وقت مرکز آموزش ۵۰ داشت و در زمان سرریازی برادرم چند بار به آنجا رفته بودم، دژبان، شهربانی، آگاهی، ساواک همگی فعال بودند؛ اما موج، بسیار بزرگ تر از توان آنها بود. گرفتن یکی دو نفر و حتی هزار نفر، اثری بر این موج نمی گذارد. اصلاً این اعداد چیزی نبود که بخواهد بر این موج

من در محاصره آنها قرار داشتم و هیچ راه گریزی نبود. آنها با سیلی و لگد و ناسزای غیر قابل بیان می گفتند: «تو شب ها می روی دیوار نویسی می کنی؟! آن قدر مرا زدند که بی حال روی زمین افتادم از بینی و صورتم خون جاری بود یکی از آنها با پوتین روی شکمم ایستاد

